رادیو فردا

سه شنبه ۱۸ اردیبهشت ۱۴۰۳ تهران ۱۵:۳۰

سیاسی

روایت تکان‌دهندهٔ مادر عرفان رضایی از کشته‌شدن فرزندش در اعتراضات شهریور ۱۴۰۱ آمل

۳۱/خرداد/۱۴۰۲

فرشته قاضی

«توی سردخانه، وقتی به موهایش دست می‌کشیدم، دستم به یک چیز خیلی زبر خورد. موهایش را کنار زدم، دیدم نخ بخیه قرمز است. همین‌طور داشتم دقت می‌کردم که چرا سر بچه من بخیه خورده، آقایی که پیش‌نماز آن‌جا بود گفت که شسته نشده، دست نزن مادر. بعد از شست‌وشو هم بلافاصله کفن کردند و دیدم که کفن بچه‌ام خونی است.»

این روایت فرزانه برزه‌کار است، مادر عرفان رضایی، معترض ۲۱ ساله‌ای که ۳۰ شهریور ماه ۱۴۰۱ در آمل، در جریان سرکوب اعتراضات به جان‌باختن مهسا امینی، بر اثر اصابت گلوله کشته شد؛ روایتی با جزئیاتی تکان‌دهنده از سرگردانی یک مادر در اداره اطلاعات و بیمارستان ۱۷ شهریور آمل به‌دنبال رد و نشانی از فرزندش و نکاتی دربارهٔ غزاله چلابی که نیروهای امنیتی «یک گوشه پشت دستشویی» دفنش کردند.

خانم برزه‌کار در گفت‌وگو با رادیوفردا جزئیات لحظاتی ناگفته را روایت می‌کند که به او گفتند پسرش را یک «منافق» کشته، اما از خانواده تعهد گرفتند که سکوت کنند. همچنین از احضار و بازجوییِ نه‌تنها خودش که حتی نزدیکان و دوستانش توسط نیروهای امنیتی و این‌که فکر نمی‌کرد یک روز در آمل تظاهرات شود و فرزند جوان او کشته شود.

مادرِ عرفان می‌گوید: «به مادرِ پژمان قلی‌پور گفته‌ام که مرا ببخشید. نتیجهٔ کوتاهی خودم بود. به خانواده‌ها هم می‌گویم مطمئن باشند نوبت تک‌تک‌شان می‌رسد. این شتری است که درِ خانهٔ همه می‌آید. خواه ناخواه می‌آید.»

خانم برزه‌کار، ابتدا به ما بگویید عرفان چگونه کشته شد و شما چگونه خبردار شدید؟

قبل از این اتفاق مادرم به او گفت که ممکن است تظاهرات شود و آمل فراخوان داده‌اند. مبادا تو بروی. که عرفان جان برگشت گفت اتفاقاً من جلوتر از همه هستم، چرا نباید بروم؟

روز اعتراضات در یکی از ساختمان‌های خیابانی که منتهی به سمت هراز می‌شد، همان خیابانی که واقعاً شلوغ بود و خیلی نیروهای امنیتی بودند، من برای ترمیم ناخن نوبت داشتم. دیده بودم که خیلی شلوغ شده بود. نیروهای امنیتی شهر را محاصره کرده بودند و من با تصویری که از سال ۹۸ داشتم و این‌جا کسی کشته نشده بود، فکر می‌کردم مثلاً بچه‌ها را دستگیر می‌کنند، چند روزی اذیت می‌کنند، بعد حالا یک پروانه‌ای سندی می‌گذاریم بچه‌ها آزاد می‌شوند.

با عرفان جان تماس گرفتم. گفتم این‌جا خیلی شلوغ است، مبادا این قسمت بیایی. گفت مامان رها کن، من می‌خواهم بروم قدم بزنم. یک پولی برای من بریز یک قهوه‌ای بخورم.

به حسابش پول واریز کردم. تقریباً یک ساعت و نیم، دو ساعت بعد عرفان تیر خورد. هرچقدر تماس می‌گرفتم جواب نمی‌داد. با برادرش تماس گرفتم که این‌جا خیلی شلوغ است و بروید خانه، که هیچ کدام گوش ندادند.

من ساعت هشت و نیم آنجا را ترک کردم و تقریبا مردم متفرق شده بودند. واقعاً وضعیت بدی بود. انگار جنگ شده بود.

۳۰ شهریور بود؟

بله ۳۰ شهریور بود. با دوستانش تماس گرفتم. دوستانش هم ابراز بی‌اطلاعی می‌کردند. کلاً داشتم شهر را می‌گشتم و نیروهای امنیتی نمی‌گذاشتند. دیگر چاره‌ای نداشتم. آمدم خانه و با آن حسی که از عرفان داشتم و فکر می‌کردم خیلی پسر قوی‌ای است، خیالم خیلی راحت بود. اما مرتب تماس می‌گرفتم. یکی از دوستانش تماس گرفت و گفت احتمالاً عرفان را گرفته‌اند.

اداره اطلاعات نزدیک خانه ما بود. رفتم آن‌جا. خیلی از خانواده‌ها بودند و صدای فریاد می‌شنیدیم. صدای آه و ناله. فهمیدم که بچه‌ها را دارند می‌زنند و حس کردم که صدای عرفان است. دیگر طاقت نیاوردم. رفتم در را محکم کوبیدم. یک نفر از داخل داد زد که چه خبر است.

برادر یکی از دوستان عرفان جان با من تماس گرفت گفت خاله من دیدم که عرفان تیر خورده. با یکی از آشناهای ما که در اداره اطلاعات بود تماس گرفتم. او هم با اطلاعات تماس گرفت و گفت عرفان رضایی این‌جا در اطلاعات است. گفتم پس این پسر چه می‌گوید که «به عرفان تیر زده‌اند و من دیدم که خاله، خون آمد. عرفان بی‌هوش شد. عرفان را بردند بیمارستان». گفتند نه، ما اصلاً اجازه شلیک نداشتیم و فقط تیر مشقی بود. ما رفتیم سمت بیمارستان.

کدام بیمارستان؟

بیمارستان ۱۷ شهریور.

آن‌جا چی دیدید؟ به شما چی گفتند؟

رفتم قسمت پذیرش و دیدم اسم عرفان است. عرفان رضایی. بالا، قسمت جراحی، گفتند بچه‌ها هویت ندارند و همه بی‌هویت هستند. گفتم ولی من اسم عرفان را در قسمت پذیرش دیدم. از هر کسی می‌پرسیدم، از رئیس بیمارستان، از پرسنل بیمارستان، همه اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند. گفتم چطور ممکن است اسم [عرفان] در پذیرش باشد ولی این بچه نباشد؟ یکی از پرستاران گفت خب حتماً فرار کرده.

در راهرویی که به اتاق عمل منتهی می‌شد، دیدم که دوستان عرفان گرد کرده‌اند و انگار دارند چیزی از من مخفی می‌کنند. رفتم جلو، دیدم لباس عرفان توی دست‌شان است. لباسی که اثری از خون نبود ولی رد گلوله کاملاً مشخص بود. بچه من گلوله خورده بود و کاملاً مشخص بود که آن لباس قیچی شده بود. یعنی عرفان توی اتاق عمل رفته بود.

نگاه کردم دیدم که پشت لباس هم سوراخ شده. گفتم با آن گلوله‌ای که بچه من خورده، امکان ندارد از بیمارستان فرار کرده باشد. لباس را گرفتم و جیغ می‌زدم که لباس عرفان من است، عرفان من این‌جاست، این‌ها می گویند عرفان اینجا نیست. اصلاً دست خودم نبود. تمام دستم و تنم می‌لرزید. یکی از نظامی‌ها آن‌جا برگشت گفت که لباس را بگیر ببر. یعنی به عنوان یادبود، یادگاری، چنین چیزی.

و من خیلی عصبانی شدم گفتم این چه حرفی است که می‌زنی. اصلاً دست خودم نبود. خیلی فحش دادم و نیروهای امنیتی آمدند بالا. این آقا گفت من که چیز بدی نگفتم. گفتم لباس را بگیر و ببر. گفتم من بچه‌ام را می‌خواهم، من لباس را کجا ببرم؟

رفتم جلوی پرستار، گفتم پسر من این‌جاست. چرا به من دروغ می‌گویید؟ داییِ پدرِ عرفان دکتر داروساز است. با رئیس بیمارستان تماس برقرار کردند گفتند حداقل یک نشانی، یک چیزی، به این مادر که دارد خودش را می‌کشد بدهید، بگویید که بچه بیمارستان است یا نیست.

عکس‌های جنازه نشان دادند. من اصلاً نمی‌توانستم نگاه کنم. دوستانش نگاه کردند. گفتند هیچ‌کدام از این‌ها عرفان نیست. یعنی تقریباً ما هفت هشت تا جنازه آن شب دیده بودیم.

بعد که ما به سردخانه مراجعه کردیم، به خاطر این‌که پدر عرفان جانبار است، یعنی خیلی لطف به ما کردند بعد از دو روز که جنازه را به ما تحویل دادند. عرفان من ساعت هشت و نیم شب اولین نفری بود که در بیمارستان فوت کرده بود. عرفان را تقریباً ساعت ده و نیم- یازده شب از در پشتی از بیمارستان خارج کرده بودند.

ما ساعت یازده و نیم- دوازده شب بود که کاملاً مطمئن شده بودیم عرفان فوت کرده. یکی از کارکنان آن‌جا که دوست عموی عرفان بود، تازه آن موقع شب ما را آن‌جا دیده بود و گفته بود که یک نفر در آمبولانس است. این موضوع را بعداً عموی عرفان به من گفت. یعنی آن شب من اطلاع نداشتم که جنازهٔ عرفان جان را عموی عرفان دیده بود. به من نشان ندادند.

دیدم همه دارند جیغ می‌کشند، سر و صدا می‌کنند که عرفان ما را کشتید، عرفان مرد. من دنیا روی سرم خراب شد. فهمیدم که عرفان فوت کرده. همان لحظه از حال رفتم. تقریباً نیمه بی‌هوش بودم که بردند بالا و به من سرم وصل کردند.

گفتید که عرفان را دو روز بعد در سردخانه دیدید. خود شما دیدید؟

بله.

گلوله کجا خورده بود و وضعیت چطور بود؟

بدنش را ندیدم. اجازه ندادند. اما موقع شست‌وشو عموی عرفان و چند فامیل بودند و دیدند که از زیر سینه تقریباً پهلویش بود و پشت کمرش را هم سوراخ کرده بود. زیر کتفش هم یک گلوله خورده بود.

من یک بار رفتم توی سردخانه و وقتی موهایش را دست می‌کشیدم دیدم از چند سانت بالاتر از قسمت گوشه کنار ابرو، دستم به یک چیز خیلی زبر برخورد کرد. موهای عرفان خیلی بلند شده بود و فوق‌العاده پرپشت بود. وقتی موهایش را کنار زدم دیدم، نخ بخیه قرمز است. همین‌طور داشتم دقت می‌کردم که چیست و چرا سر بچه من بخیه خورده. آقایی که پیش‌نماز آن‌جا بود، برگشت گفت که شسته نشده، دست نزن مادر. بعد از شست‌وشو هم بلافاصله که کفن کرده بودند، دیدم که کفن بچه من خونی بود.

آیا تحت فشار بودید؟ تعهدی از شما گرفتند؟ به چه صورتی بود؟

از عموهایش تعهد گرفتند. دو سه روز قبل از آن حتماً می‌خواست پیش پدرش برود. من و پدرش جدا از هم زندگی می‌کنیم. پدرش جانباز مجروح جنگی بود. اعصاب و روان موجی و ما واقعاً تحت فشار بودیم. با ما و بچه‌ها زدوخورد می‌کرد. شش هفت سال بود که جدا بودیم و بچه‌ها پیش من بودند.

پدرش از یک ماه و نیم قبل به دلیل مشکلاتی که داشت در بیمارستان بقیةالله تهران که مخصوص جانبازان و سپاهیان است، بستری بود. عرفان می‌خواست برود به پدرش سر بزند به بهانه ۳۰ شهریور که تولد پدرش هم بود. گفتم ماشین مشکل فنی دارد و اجازه بده من درست کنم. درست کردم و همان شب بعد از تظاهرات، عرفان قرار بود پیش پدرش برود.

گفتید برای تحویل پیکر تعهد گرفتند. چه تعهدی گرفتند؟

تعهد گرفتند که حرف نزنیم. بدون سر و صدا برگزار شود. در امامزاده ابراهیم که داخل شهر است ما قبر داشتیم و می‌خواستیم عرفان جان را آن‌جا دفن کنیم. اجازه ندادند. دو سه نفر از بچه‌ها را آن‌جا دفن کردند و شهید حساب کردند. آن خانواده‌ها قبول کردند ولی الان صدای آن‌ها هم درآمده. ولی ما قبول نکردیم. به خاطر همین، عرفان جان را آن‌جا دفن نکردند و من تقریباً هر روز ۲۰ تا ۲۵ دقیقه مسیر را تا مزار عرفان می‌روم. خیلی فاصله است

مجبور شدیم در امامزاده عبدالله دفن کنیم که باز اینجا را هم اجازه نمی‌دادند. اما توسط یک آقای دکتری که ایشان هم جانباز و آزاده هستند و قول دادند که ما بی‌سروصدا مراسم را برگزار کنیم. حرفی نزنیم و از حکومت چیزی نگوییم، شعاری داده نشود و آنجا دفن کنیم. ولی جمعیت زیادی برای مراسم عرفان آمده بودند و من بعداً متوجه شدم چند نفری که فیلم و عکس گرفته بودند و استوری [در شبکه‌های اجتماعی] کردند را خواستند و از آن‌ها تعهد گرفتند. حتی خانواده دوست ۲۵ ساله مرا خواستند با شوهرش و دخترش و از آن‌ها خانوادگی تعهد گرفتند و خیلی اذیت‌شان کردند. که به خاطر همین قضیه دوستم ترسید و دوستی ۲۵ ساله ما به هم خورد.

بیشتر در این باره:
«احضار و تهدید» فرزانه برزه‌کار، مادر عرفان رضایی معترض کشته شده در آمل

خود شما هم احضار شدید؟

بله.

از شما چی می‌خواستند؟

گفتند خانم، درست است شما عزیزی از دست دادید، ما به شما تسلیت می‌گوییم، اما باید خونسردی خود را حفظ کنید. باید به قوه قضائیه شکایت کنید و هر کاری می‌خواهید پیش ببرید، بالأخره یک قانونی دارد. شما دارید در اینستاگرام و شبکه‌های اجتماعی تبلیغ علیه نظام می‌کنید.

گفتم کدام نظام؟ گفت شما خیلی دارید تند می‌روید. گفتم شما تند رفتید بچهٔ دست‌خالی من را کشتید. کدام نظام؟ شما از کدام نظام حرف می‌زنید؟ شما می‌گویید کار منافق است، ولی از ما تعهد گرفتید. شما می‌گویید کار منافق است، ولی جایی که ما می‌خواستیم بچه‌مان را دفن کنیم، نگذاشتید. می‌دانید پدر عرفان جانباز است؟ می‌دانید برای این‌که شما پشت میز بنشینید، خودش و سلامتی‌اش را به خطر انداخت؟ ما خانوادگی از هم پاشیدیم. شما چه می‌گویید؟

اظهار تأسف کرد. گفت شما اگر شاهدی دارید و مثل غزاله [چلابی] فیلمی دارید از داخل جمعیت، بیاورید. گفتم دارید حرف دادستان را می‌زنید. از داخل جمعیت چیه آقا؟ غزاله داوطلب اهدای عضو بود. اگر منافق او را زده بود، چرا نگذاشتید بدنش اهدا شود؟ چرا این‌قدر مادرش را خسته کردید؟ چرا یک گوشه پشت دستشویی دفنش کردید؟ چرا دارید علناً دروغ می‌گویید؟

واقعاً آن تصمیمی که با خودم گرفته بودم یک ذره ساکت باشم، این آقا نگذاشت. واقعاً گریه‌ام گرفته بود. عصبی شده بودم، با گریه گفتم که من می‌دانم قاتل بچه‌ام کیست. من اگر شاهد بیاورم، از کجا معلوم که شاهدان کشته نشوند و نگویند خودکشی کردند؟ سربه‌نیست‌شان نکنند؟ من چرا باید جان یک نفر دیگر را به خطر بیندازم؟ آمدم بیرون. نشستم توی ماشین ۱۰ دقیقه گریه کردم و سمت خانه آمدم.

تصاویری منتشر شده از پسر جوانی که روی ماشین گارد ویژه ایستاده. شما این تصاویر را دیده‌اید؟ عرفان بود؟

بله. خودم شناختمش و دوستانش هم تأیید کردند. عرفانِ من یک بلوز ذغالی‌رنگ آستین‌بلند و یک شلوار خاکستری رنگ آدیداس پایش بود. یک کفش نیم‌بوت هم پایش بود. عرفانِ من بود.

به مادرِ پژمان قلی‌پور گفته‌ام که واقعاً مرا ببخشید، ما خانواده‌هایی را که همان آبان ۹۸ یا ۸۸ که من سن زیادی هم نداشتم و شبکه‌های اجتماعی و فضای مجازی هم این‌طور نبود که بخواهیم بیدار شویم. به مامان پژمان گفتم واقعاً مرا ببخشید، نتیجهٔ کوتاهی خودم بود. الان هم به خانواده‌ها می‌گویم مطمئن باشند نوبت تک‌تک‌شان می‌رسد. از خدا برایشان آرزوی سلامتی دارم، برای خودشان و برای بچه‌هایشان، ولی این شتری است که درِ خانهٔ همه می‌آید. خواه ناخواه می‌آید. من هم فکر نمی‌کردم یک روزی آمل تظاهرات شود و بچهٔ من کشته شود.